

تجربیات نامربوط سوم شخص مفرد

این تجربه :

رابطه یعنی ساختن توقع برای هم و ساختن خاطره! بدون این ها ، رابطه ، ادای رابطه است!

آسانسور کار نمی کند! برق رفته و مانده ام طبقه ی بیستم و اصلا و ابدا هم پای از پله پائین رفتن ندارم حتی اگر مجبور شوم تمام شب را توی راه پله ها یا پشت در پشت بام بخوابم!

- تو برام مهمی!

...

- باور نمی کنی؟

...

- باشه... هر وقت تو بگی... هر کجا تو بخوای... می شینیم و درباره ی این مهم بودن حرف می زنیم...

...

- آره دیگه... که اصلا مهم بودن توی یک رابطه یعنی چی...

...

- خب...

...

- آره می فهمم... یعنی میگی این خود رابطه س که باید مهم باشه... نه اینکه یکی برای اون یکی دیگه مهم

باشه!

...

- مزاحمت؟!

...

- آخه چطوری میشه مهم بودن کسی برای آدم یعنی مزاحمت درست کردن براش؟! ... یا حتی دلخور کردنش...

ناراحت کردنش... مگه میشه؟!

...

- ترو خدا یه بارم که شده یه جواب درست و حسابی بده!... بهترین جوابت همیشه یه سؤال نابود کننده س!

...

- نه نه... گوش کن... ببین...

...

- الان کجائی؟

...

- باشه... دور باشه... هر جا... میام...

- ... -
- که حرف بزنیم... که بگم چرا وقتی با توام دیگه خودم نیستم... چرا یه کارائی می‌کنم که سلیقه‌ی من نیست... اونروز یه حرفی زدی بهم... یادته که... در مورد مرز اعتقادات و مرز عاشقی و ... می‌خوام بهت بگم که این زیر پا گذاشتن اعتقادام نیست... این...
- ... -
- آره... باشه... قبول... منم یه توقعاتی دارم... ولی از جنس طلبکاری نیست... توقع که همیشه طلبکاری نیست... توقع توی رابطه یه وقتا یعنی تروخدا بگو چیه باید بهت بدهکار باشم...
- ... -
- گوش کن!... بهت می‌گم گوش کن!... فقط توی رابطه‌ی خوبه که توقع ساخته میشه!... توقعی ساخته نشه یعنی رابطه کشک، چاخان، تظاهر، ادا!... هر کدوم بگن توقعی ندارن، یعنی فرار رو به جلو!... به زبون بی‌زبونی یعنی اینکه غلط می‌کنی توقع داشته باشی!... ولاغیر!... و یه چیز دیگه... رابطه یعنی ساختن خاطره‌های خوب!... نتونی براش خاطره خوب بسازی، زوده زود، بدترین خاطره‌ش میشی!
- ... -
- الان کجائی؟
- ... -
- پس می‌رم میشینم دم خونه‌ت... لب همون خوب... بعدش نگو که جلوی همسایه‌ها بده و حرف در میارن و
- ... -
- هر چی!... من همینم!... دیگه دیگه!... می‌بینمت!... فعلا!

اسکلت مجموعه حاج تقی نمایان می‌شود... اولی بیل را آهسته‌تر و با ملاحظه‌ی بیشتر به کار می‌گیرد تا رفته رفته بیشتر اسکلت از هم گسسته‌ی پیکر حاج تقی پدیدار می‌شود... خیلی حرفه‌ای، با همان بیل، استخوان‌ها را از خاک جدا کرده، بالا می‌آورد و کنار قبر روی تکه کفن سفید می‌ریزد... آنقدری طول نمی‌کشد که تقریباً تمامی استخوان‌های حاج تقی، روی هم تلنبار می‌شود... دومی، با دستکش، خیلی آرام و با احترام، تکه استخوان‌ها را واریسی می‌کند و کم و کسری‌اش را به اولی می‌گوید! که مثلاً: «انگشتای پاش... دنده‌هاش کم داره... فک پائینش...» و اولی هم با نوک بیل خاک را می‌جوړد و همه را پید می‌کند! خیلی حرفه‌ای و کاربلد!... اولی که خسته شده از قبر بیرون می‌آید... دومی چهار گوشه‌ی تکه کفن را می‌گیرد و گره می‌زند... بیلش را بر می‌دارد و می‌پرد داخل قبر... یک گودال، در جایی که قرار است سر میت قرار بگیرد، حفر می‌کند و تکه کفن حاوی بقایای حاج تقی را داخل آن می‌گذارد و رویش خاک می‌ریزد و دوباره کف قبر را مسطح می‌کند... حالا همه منتظریم برای پیکر محسن آقا، فرزند وسطی حاج تقی محروم که سی و چهار سال بعد از پدر به خوبی و خوشی و در سلامتی کامل زندگی کرد تا دیشب که سکنه‌ای ناغافل به سراغش آمد! آرش، پسر محسن آقا که قبلش از شدت گریه و بی‌تابی، همه را نگران کرده بود، محو و مبهوت، چشم به سرمونی جابجا کردن بقایای

پدر بزرگش دوخته و پلک نمی زند!... نه که غصه اش را فراموش کرده باشد، نه! در واقع غرق چیزی قدرتمندتر از غصه شده است!... و به چیزی در ورای این اتفاق چشم دوخته!... چیزی غریب و تلخ و ناگزیر!... البته شاید هم ذوقزده از کشف سوژه‌ی نمایشگاه «هنر مفهومی» بعدی اش است!

سنگ قبر عباس آقا، سالم مانده ولی دیگر به کار نمی آید و باید با سنگی که دو اسم دارد جایگزین شود... اولی و دومی، سنگ قبر را از سر راه بر می دارند و برای اینه حملش راحت تر شود قصد دارند از وسط به دو نیمه ش کنند که آرش بر سرشان نعره می زند!

مراسم تمام می شود... و من چشم می گردانم تا «او» را بین زنان می بینم... حواسش نیست... من و رفیق شفیق به آرش کمک می کنیم تا سنگ قبر حاج تقی را به زحمت پشت ماشین شاسی بلندش که ردیف صندلی های پشتش را هم خوابانده، جا دهد! برخی تحت تأثیر قرار گرفته اند که آرش سنگ قبر را به یادگار و احترام حاج تقی با خود می برد!... حتی می شنویم: «درود به شرفش»... تا برسیم تهران و نایب، آرش ایده‌ی نمایشگاه «هنر مفهومی» بعدی اش را که سنگ قبر حاج تقی در آن نقشی اساسی ایفا می کند، برایمان تعریف می کند!... درود به خلاقیتش!

بی تاب، بیقرار، نگران، زار، بیچاره و بدبخت به پای برج می رسم! یک برج تجاری مسکونی! نه خبری از مرکز خرید است و نه کافی شاپ! چرا اینجا؟ کارهای «او» همیشه مهیج است! حتی برای قرار گفتگو هم می داند چطوری تعلیق ایجاد کند!

- بالاخره رسیدی!
- زودتر از من رسیده!
- مگه نگفتی ساعت...
- به موقع رسیدی!... من زودتر اومدم... خب... بریم بالا!
- و به طرف ورودی برج می رود!... یعنی چی؟... شاید دفتر یکی از دوستانش است... شاید هم... بی هیچ حرفی به دنبالش می روم!... به جای آسانسور به طرف پله ها می رود:
- می خوام با پله ها بریم
- طبقه‌ی چندم هست؟
- پشت بوم!
- نگفته بودم کارهای «او» همیشه مهیج است!
- پشت بوم؟!
- نترس... برای خودکشی زوده!
- از آسانسور که نمی ترسی؟... می ترسی؟
- مگه نگفتی می خوام کلی حرفای مهم بزنی؟
- گفته بودم!
- درباره مهم بودن و اینکه چرا باید از دوست داشتن بهتر باشه... باید حسابی توضیح بدی!

- دلیل دارم براش!
 - خب دیگه... پس منم حتما کلی حرفای مهم دارم!... که یعنی این قرار ، قراره خیلی مهم باشه!... حالا حیف نیست به این لحظه‌ی خیلی مهم ، زود برسیم و راحت برسیم؟ این قرار و حرفامون اینقدر مهم هست که به قول خودت باید تبدیل به یه سرِمونی بی نظیر و بی تکرار بشه!
 - «او» حرف همیشگی مرا تکرار می‌کند!... هیجان مرا نکشد شانس آورده‌ام!
 - هر چی تو بگی!
 - پس این بیست طبقه‌رو با پله می‌ریم... تا اون بالا هم نرسیدیم ، حرفای جدی ممنوع... فقط جوک و معما!...
 - یکی من ، یکی تو!
 - هر کی کم آورد؟
 - توی جوک و معما یا توی بالا رفتن؟
 - با «او» تا نوک قله‌ی قاف هم بی‌خستگی می‌روم
 - جوک و معما!
 - هر کی کم آورد، بیست طبقه رو با پله بر می‌گرده!
 - قبول!
 - قبول کردم چون می‌دانم هنوز هم برای عرض عشق و ارادت ، شیوه‌های کلاسیک جواب می‌دهد!... اما زود کم نمی‌آورم که لو دهنده نباشد!
 - نمی‌پرسی چرا اینجارو انتخاب کردم؟
 - به خاطر پله‌هاش؟
 - به خاطر اینکه به یه دلیلی که بماند ، می‌دونم در پشت بومش همیشه بازه!
 - و لبخند می‌زنند... و لبخندش بیچاره‌ام می‌کند
 - پا روی اولین پله که می‌گذارد :
 - یه روز یه مسیحیه رو اشتباهی توی گورستان مسلمونا دفن می‌کنن...
- ***
- رفیق جان رسماً ذوقمرگ شده!
 - می‌گن نمایشگاهش کولاکه... خبرنگارای خارجی گزارش رفتن ازش توپ!... می‌گن بی بی سی هم...
 - خوب جوّ می‌دیا!
 - حالا بزار خودتم ببینی!
 - که البته بی‌ربط نمی‌گوید!... من هم خبرش را دارم که حسابی سر و صدا کرده... فقط مانده‌ام آرش چرا مثل همیشه، قبل از راه‌اندازی رسمی نمایشگاه، یک بازدید خصوصی برای من و برخی رفقا گذاشت!... پله‌ها را پائین می‌رویم تا برسیم به سالن برگزاری نمایشگاه... رفیق دو بروشور از روی میز کوچک کنار ورودی برداشته، یکی‌اش را به من می‌دهد!
 - نگاه کن

«نمایشگاه هنر مفهومی سنگ افراشته‌های عشق و عدم»... اسم دهان پرکنی است!

- می‌دونی پیشنهاد این اسم رو کی داده؟

بعید است هنر رفیق جان باشد!... بدون لحظه‌ای تردید توی ذوقش می‌زنم:

- نگگی کار تو بوده که از همینجا بر می‌گردم!

- نع!

- ...؟

- حدس بزن!

- چه می‌دونم

- حالا می‌فهمی!

دیواره‌ها و سقف تماما مشکی و سیاه و فضا نیمه تاریک است و در واقع نورپردازی سالن محشر است ، کم و موضعی و پر از سایه و رُفله... و آینه‌هایی برافراشته به ابعاد کمتر از دو متر و عرض کمی بیشتر از نیم متر... که برخی از سقف آویخته اند و برخی روی زمین اند و برخی روی پایه... البته بین آینه‌ها ، تابلوهایی در همین ابعاد به چشم می‌خورند با تصاویری از منظره ، پرتره و حتی آبستره... و در همین ابعاد ، تعدادی تخته سنگ حجاری شده با تصاویری زیبا و چشم‌نواز ، بدون رنگ و اضافات، فقط حجاری... نورپردازی به نحوی است که هنگام ایستادن جلوی آینه‌ها ، بشکل بک لایت ، چهره‌ای موهوم و وحشتناک از ما می‌سازد و هنگام ایستادن در برابر تابلوها ، نوری روی تصویر است و هنگام ایستادن در برابر حجاری‌ها، بخشی از تصویر در سایه و سیلوئت... و اما با گام زدن و عبور از تابلوها، وارد سیلوئت نورپردازی هر آینه و تابلو و سنگ افراشته می‌شویم!... اول تصاویر بعدی است که به خاطر نور ، نگاه ما را می‌دزدد ولی با کمی کنجکاوی همینکه سر برمی‌گردانم، متوجه پشت آینه‌ها و تابلوها می‌شوم!... حیرت انگیز و ترسناک است :سنگ قبر! ... همه ، سنگ قبر است در رنگ‌های مختلف ، سفید ، سیاه ، خاکستری که برخی آن رویشان آینه چسبانده شده و برخی تابلو و برخی هم به زیبایی حجاری شده‌اند... روی سنگ قبرها ، نور مستقیم نیست و در سیلوئت دیده می‌شوند و حالی گنگ و خوفناک به نمایشگاه بخشیده‌اند... به انتهای سالن که می‌رسم ، می‌ایستم و بر می‌گردم و در برابرم ، ده‌ها سنگ قبر برافراشته می‌بینم با نام و مشخصات و تاریخ تولد و تاریخ مرگ... حس دیدن این روی نمایشگاه، فرسنگ‌ها فاصله دارد با آن روی نمایشگاه ، از آن سوی سالن!

روی سنگ قبرها هم همان نام و فامیل و تاریخ تولد و تاریخ مرگ!... خشکم زده!

- پیشنهاد «او» بوده!

جا می‌خورم... رو به رفیق می‌کنم

- چی؟

- اسم این نمایشگاه... پیشنهاد «او» بوده!... «سنگ افراشته‌های عشق و عدم»!

باور نکردنی است!... رفیق این پا آن پا می‌کند... مَن و مَن می‌کند... حرفی توی گلوی‌اش مانده!... بالاخره می‌گوید:

- بعضی از نقاشی‌ها رو هم «او» کشیده!... وقتی فهمیدم ، قسم داد به هیشکی نگم، حتی به تو!

«او» باز هم غافلگیرم کرد!

شب و چشم انداز شهر و سوسوی چراغها... نفسم بند آمده... نفسش بند آمده!

- چند تا پله بود؟

- نشمردم!... حالا ... جدی جدی جوکات ته کشید، یا خواستی من برنده شم؟

- مرد قصه توئی!... چرا باید بخوام برنده شی؟!

شاید دستم را خواند... قرارم بودم که مثلاً طبقه‌ی پنجم جوکم ته بکشد ، باورم نمی‌شد که «او» فقط چهار طبقه جوک و معما داشته باشد!... این هم شد معمایی روی بقیه‌ی معماهای رفتار و گفتار «او»

- حرفای جدی رو شروع نمی‌کنی؟

- باشه... می‌گم

و صبر می‌کنم تا نفسم کمی جا بیاید تا شروع کنم... باید بداند که مهم بودنش یک آسمان بالاتر از دوست داشتنش است! و حتماً بعدش حرفهای «او» هم باید شنیدنی باشد!

- نمی‌خوای قبلش شعری رو که گفته بودی برام بخونی؟... اسمش چی بود؟... آها «فال قهوه»!

چرا که نه؟... باز هم هیجانزده‌ام کرد... فکر نمی‌کردم به یاد داشته باشد... نگاهش می‌کنم... چشم به سوسوی چراغهای شهر دوخته... رو به من می‌کند... منتظر است... زمزمه می‌کنم:

- يك قلب / انگار که می‌تپد ، عاشقانه / و آنسو ترش / قایقی بادبانی ، در انتظار / آنخا / آن گوشه / جای پای ماست انگار ، بر ساحلی آرام / و اینجا / ای وای / طرح چشم توست / بر بالهای این پرنده / که پر کشیده / بر فراز موجهای خروشان ... / راستش را بگو / از فنجان قهوه ام ، نوشیده بودی؟

و خیره به او... سکوت محض... و آماده می‌شوم تا حرف‌های مهم را بزنم که :

- فکر نمی‌کنی آگه کسی رو خیلی مهمش کنی، دیگه نمی‌تونی گاهی که دلت خواست و ناچار بودی، بهش تکیه کنی؟

جا می‌خورم... قبل از من شروع کرد!... و... غافلگیرم کرد... و... خلع سلاحم کرد!

به خود که می‌آیم ساعتی گذشته و حتماً تا حالا «او» به پائین رسیده... قرارم بود ببازم ولی شاید گذاشت که ببرم!... پای کشان تا آسانسور خود را می‌رسانم!... می‌خواهم دکمه‌اش را بزنم که می‌بینم برق رفته است!... کاش من باخته بودم و «او» می‌دید که برایش باخته‌ام!

پایان

سید سعید رحمانی